

رنگبار سیاه بر سبز نای نخل  
و گریز هراسان خرگوشان و من  
خُردک مردی - طفی

خسته و ویلان

خرما چین نخلستانهای جنوب

وامانده

بی پناه

آه

کجائی؟! ... کجا؟

پرسه زن کوجه‌های شرحی و بی‌کسی  
میهوت بوی ماهیان و موج خسته کارون

تو

من

ننه عباس هنوز دعا می‌کند علی  
تو نبوی یخ هم نبود و پیر زن می‌ماند و تشنگی

.....

پس رنج سالیان

از باغ شیخ و رسومات

تا سر چشمه و ... کجا...

دلشکسته چو واگشتم

دست در گیسوی شبان غربت و تب

زخمه بر تار شکسته دل

شکسته دل

شکسته دل

نعره زن

به مؤبه‌های غریبانه خواندمت:

یار و یار و یار

.....

..... که دل

ویرانه محبت

بی تو

نه ش قرار و نه آرام

به حق حق یتیمانه

مویه می‌کند

شگفتا که عشق

تنها شراره‌ایست

کاتش به ویرانه می‌زند

.....

خُردک طفلی خسته

که نامش بر تمامی نخل‌ها و گنارها حک شده بود

اینک به دستان استغاثه

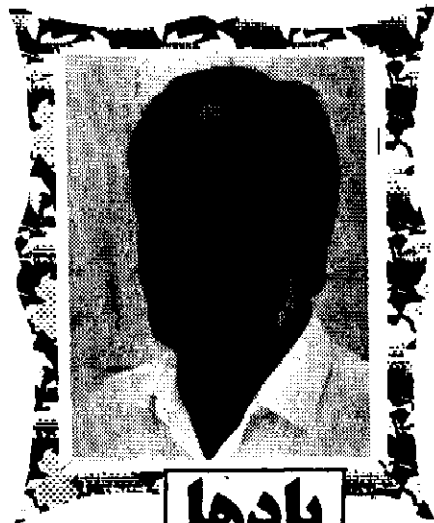
نه ش تاب و صل و نه هجران

حیران

آشفته دستار و سر

در انتظار

که ش تو بخوانی



یادها

و

خاطرها

این شماره: سید علی

سجادی حسینی

مجید جمفری

دیرتر از قرارمان رسیدیم و کاوه پسر بزرگ آقای سجادی، مهربان و محبوب جلوی آپارتمان انتظارمان را می‌کشید. ما را به خانه دعوت کرد. خانه‌ای کوچک اما آرام و پرفضا. اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد عکسی از مرحوم سجادی حسینی بود مربوط به فیلم مدرسه پیرمردها، آرام زیر سه پایه دوربین نشسته بود و فیلمبردارش پشت دوربین ایستاده بود. دست‌های سجادی یکی از برزانو و دیگری در حال دعوت به آرامش و نگاهش مستقیم تو را نشانه می‌رفت و لبخند روی لبانش حکایت از روح آرام و سینه پر از مهرش داشت. این دعوت به آرامش سجادی راحت نمی‌گذاشت و مجبور می‌کرد مستقیم نگاه در نگاهش بدوزی و لبخندی بر لب پیآوری و فراموش کنی تمام دغدغه‌های روز مرگی را.

- یادش به خیر -

او مردی بود که با تمام مشکلات و مصائب زندگی مبارزه کرد و برای رسیدن به هدفش پای تمام سختی‌ها ایستاد و از پا درنیامد.

- یادش گرامی باد -

خانم سجادی همسر ایشان با یک سینی شربت آمد و شرمندمان کرد، و با قلبی به وسعت نگاه و لبخند سجادی نشست و پاسخگوی سؤالاتمان شد.

○ خانم سجادی خیلی ممنون که اجازه دادید خدمتان برسیم. خواهش می‌کنم یک مقدار از نحوه آشنایی‌تان با مرحوم سجادی و سابقه هنری ایشان بفرمائید.

● - بنام خدا و با سلام، در سال ۴۸ به اتفاق خانواده به اهواز رفتیم. بعدها از طریق خواهرم که در آنجا آموزش تئاتر می‌دید و بازی می‌کرد با آقای سجادی که ایشان هم در اداره تئاتر وزارت فرهنگ شاغل بودند آشنا شدم. بعد هم از طریق خواهر ایشان آشنایی ما عمیقتر شد و در نهایت با هم ازدواج کردیم. بعد از ازدواجمان و تمام شدن درس، ایشان به استخدام وزارت نفت درآمدند و هفت سال آنجا کار می‌کردند. اما این هفت سال باعث دور ماندن علی از تئاتر و علاقه‌اشان به سینما نشد. و بالاخره شرکت نفت را رها کردند و به سینما آمدند.

○ - معمولاً کسانی که کار سینما می‌کنند خیلی کم در منزل هستند و این بهر حال توی روحیه بچه‌ها تأثیر می‌گذارد. شما با این مشکل چگونه برخورد می‌کردید؟

● - خوب بله بی تأثیر نیست اما در مورد خانواده ما این تأثیر خیلی کم بود. چون من خودم به هنر و بخصوص هنر سینما که علی آن را دوست داشت علاقه زیادی دارم راحت توانسته بودم مشکل عدم حضور علی را حل کنم و بچه‌ها را هم نسبت به این مشکل توجه کرده بودیم و آنها هم پذیرفته بودند. البته دختر کوچکم ریحانه به دلیل علاقه زیادی که به پدرش داشت گاهی بی‌تابی می‌کرد. اما خوب بهر حال نمی‌گذاشتیم زیاد دلتنگی کند، من و کاوه سعی می‌کردیم جالبی خالی علی را پر کنیم.

○ - آقای سجادی مشکلات و خستگی‌های کاری‌شان را به خانه هم می‌آوردند؟

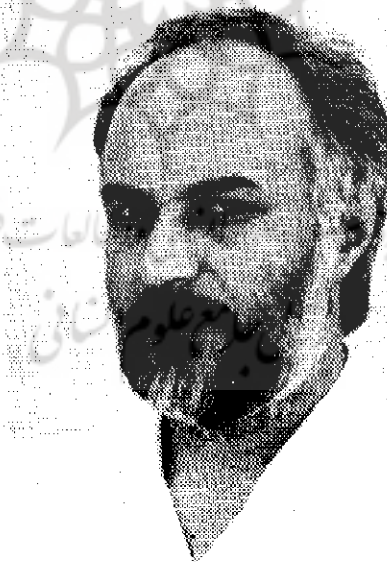
نکنید، ... از این حرفها. البته من هم سعی می‌کردم بدون اینکه به رویش بیایم خستگی را از او دور کنم - بچه‌ها همینطور - البته من فکر می‌کنم همیشه وقتی خیلی خسته می‌شد، سعی می‌کرد در اولین فرصت به خانه بیاید. چون توی خانه راحت می‌توانست خستگی‌اش را فراموش کند. بخصوص وقتی با ریحانه بود.

□ - آقا کاوه، پدرت اکثر فیلم‌هایی که ساخت غیر از این آخری، همه فیلم‌های کودکان بود. فکر می‌کنی چرا پدرت اینقدر دوست داشت برای کودکان فیلم بسازد؟

■ - چون با کودکان و نوجوانان رابطه تنگاتنگی داشت و همیشه علاقه‌مند بود وارد دنیای کودکان بشود.

□ - فکر می‌کنی فقط به صرف دوست داشتن بچه‌ها بود یا می‌خواست با زبان کودکان مشکلات و خواست‌های آنان را مطرح کند.

■ - هر دو عامل بود - مثلاً در فیلم راز چشمه سرخ می‌خواست - بچه‌ها اعتماد به نفس را یاد بدهند. و برای اینکه بتواند این موضوع را برای بچه‌ها جذاب کند فیلم را در قالب خاص خودش ساخت - در فیلم راز چشمه سرخ قهرمان فیلم با وجود همه مشکلاتی که جادوگر برایش پیش می‌آورد تا از هدفش برگردد، ایستاد و با اعتماد بنفسی که داشت بر مشکلات پیروز شد.



● - خوب اگر مشکلی برایش پیش می‌آمد با ما در میان می‌گذاشت و دنبال راه حل می‌گشتیم. ولی خستگی‌هایش را نه، همیشه سعی می‌کرد وقتی به خانه می‌آید نگوید خسته‌ام، با من حرف نزنید، شلوغ





● - خانم سجادی ادامه دادند: آقای سجادی همیشه سعی می‌کرد به بچه‌ها یاد بدهد که روی پای خودشان به ایستند و مشکلاتشان را حل کنند.

○ - خانم سجادی چرا ایشان در آخرین فیلمش به سراغ موضوعی رفت که به بچه‌ها ربطی نداشت و سینمای جنگ بود؟  
● - خوب درسته که همیشه دوست داشت برای بچه‌ها فیلم بسازه ولی بی‌علاقه هم نبود که تجربه‌ای در زمینه‌های دیگر داشته باشد. بخصوص فیلمی که در رابطه با جنگ و دفاع مقدس بود. و علی‌هم‌همیشه نسبت به آن حساسیت داشت. فکر می‌کنم اگر زنده می‌بود و آن فیلم هم باز فیلم کودکان بود بالاخره روزی فیلمی با موضوع جنگ می‌ساخت. وقتی هم که فیلمنامه خط آتش از سوی تهیه‌کننده‌اش به آقای سجادی پیشنهاد شد و خواندند، علاقه‌مند شدند که کار کنند.

□ - کاوه، چه خاطره‌ای از پدرت داری

■ - زندگی با پدرم همه‌اش خاطره بود. ولی این کار آخر، یعنی قبل از شروع کار خط آتش به من گفتند که بیا منشی صحنه باش. من گفتم نمی‌تونم چون از منشی صحنه بودن هیچی نمی‌دونم، گفتند اشکال ندارد - هر چه را نمی‌دانی از من یا عمویت سوال کن و خودشان هم یک چیزهایی به من یاد دادند. البته در دو فیلم که بازی کرده بودم یک چیزهایی دیده بودم اما آنها هم در حکم هیچ بود. چند روز بعد گفتند که این کار چون جنگی است و کار سختی است با آقای کفاش عراق هم صحبت کردیم و بهتر دیدیم که سر این کار نیایی، انشاء... کار بعدی پدرم قصد داشتند بعد از این کار روی یک فیلم کودکان کار کنند. و قرار شد در آن فیلم یا بازی کنم یا منشی صحنه باشم. و در این فاصله هم هر وقت پشت صحنه فیلم خط آتش رفتم از آقای ملکی فیلمبردار خط آتش هر چه سوال دارم بکنم - و ... که نشد.

۱ - پدر، دوست داشت وقتی بزرگ شدی و تحصیلات تمام شد وارد عالم هنر و سینما بشوی - یا در حد ارضاء علاقه جوانی بود؟  
■ - نه، در حد ارضاء علاقه جوانی ام نبود.

چون میدانست که این هنر را خیلی دوست دارم، و فکر می‌کنم که اجازه میداد.

البته همیشه توصیه می‌کرد اگر می‌خواهم وارد عالم سینما بشوم باید روی خودم حساب کنم، خیلی کمکم می‌کرد تا درباره سینما چیز یاد بگیرم اما دوست نداشت به سفارش او وارد سینما بشم. می‌گفت تو خودت یک داستان بنویس یک سناریو بنویس من هم کمکم می‌کنم، همیشه دوست داشت روی پای خودم به ایستم.

- یک سوال غیرهنری - اگر پدرت می‌خواست چیزی به تو یاد بدهد و یا تو را به اشتباهی که کرده‌ای متوجه کند. چگونه برخورد می‌کرد؟

■ - خوب بعضی مطالب را خیلی راحت با من در میان می‌گذاشت، چون من و پدرم جدای از پدر و فرزندی خیلی با هم نزدیک و دوست بودیم. برای همین خیلی چیزها را صریح به من می‌گفت، ولی گاهی هم اتفاق می‌افتاد که از طریق دوستانم متوجه مطلبی می‌شدم. چون نسبت به دوستانم و خصوصیات آنها از من می‌پرسید و درباره من هم از دوستانم سوال می‌کرد. یادم هست دو سال پیش به یکی از دوستانم گفته بود اگر به کاوه نماز یاد

بدهی جایزه می‌گیری و دوستم هم به من نماز یاد داد.

- خانم سجادی از آخرین دیداری که با ایشان داشتید، بگوئید؟

● - آخرین ملاقاتمان شبی بود که ایشان می‌خواستند به اراک بروند. البته قرار نبود که لوکیشن کار در اراک باشد. قرار بود اطراف قم یا جاهای دیگر، ولی خوب نمیدانم چطور شد که به اراک رفتند. یادم هست، ایشان یک حالت اضطراب عجیبی داشت. مدام از مردن می‌گفت، البته نه اینکه از مرگ بترسند. اما همیشه وقتی برای فیلمبرداری به خارج از تهران می‌رفتند به من می‌گفتند که سفر است و جاده و خطر و من همیشه می‌گفتم: مهم نیست، توکل به خدا کن و صلوات بفرست. ولی اینبار آخری یک جور خاصی بود. یکن حالتی که انگار بهش الهام شده بود. همه‌اش احساس مرگ داشت... (ممکنی می‌کند و...) ... بیخشید... خوب البته من خوشحالم که مرگ ایشان مرگ با افتخاری بود و اون طوری بود که خودش دوست داشت. بخاطر اینکه این فیلم به خاطر دفاع مقدس بود. به خاطر جنگ بود، علی‌همیشه دلش می‌خواست که به جنبه برود و اراک جنبه او شد.

- مرا ببخشید، نمی خواستم این یاد آوری باعث نازاحتی تان شده باشد. اگر حرف ناگفته ای هست بفرمائید؟

● - علی علاقه زیادی به بچه ها داشت و همینطور بچه ها به ایشان. علی موتور داشت و هر وقت با موتور به کوچه می آمد بچه های کوچه فریاد می زدند آقای سجادی آمد.

ما یک همسایه ای داریم که پسر کوچکی دارد بنام علی که خیلی آقای سجادی و این بچه به هم علاقه داشتند. روزی که این اتفاق افتاد و عکس های آقای سجادی را به دیوار دید، خوب نمی فهمید چه شده ولی یک حالت افسردگی شدید پیدا کرد که هنوز هم این افسردگی را دارد و از آن موقع به بعد خیلی کم می آید به خانه ما و هر موقع هم من را می بیند می پرسد آقای سجادی از مسافرت نیامده؟ آخه ما به او گفتیم که آقای سجادی رفته مسافرت و اون بچه هنوز منتظره که آقای سجادی از مسافرت برگردد. این مسئله برای دختر کوچکم، ریحانه، هم هست. چون اینها خیلی به هم علاقه داشتند و هر موقع آقای سجادی به خانه می آمدند این بچه مدام از سروکول ایشان بالا می رفت و علی هم هیچی نمی گفت و بقدری در مقابل شیطنت های ریحانه آرام بود که گاهی صدای اطرافیان در می آمد. و ریحانه حالا خیلی برایش سخت است. البته با صحبت هایی که با او کرده ام کمی بهتر شده است ولی همیشه می پرسد که پدر کی از مسافرت می آید و من به اون می گم که پدر رفته پیش خدای پیش فرشته ها، اون نمی آید، ما می ریم پیش اون، ولی معلوم نیست کی. و با این حرفها ریحانه آرام می شود.

با تشکر از ایشان و کاوه و آرزوی رحمت خداوند بزرگ بر آن مرحوم و صبر برای خانواده ایشان، خدا حافظی می کنیم و به اتفاق حسن فرخی بیرون می آیم. ولی آن نگاه نافذ و لبخند مهربان و دعوت به آرامش دست های علی در آن قاب فلزی از خاطر من پاک نمی شود.

روحش شاد.

## داغ نامه

آشوب لحظه هاست. لحظه؟ نه! قرن؟  
نمیدانم نمیدانم.  
یکی بگوید چه شده است. آخر چه شده است. یا من چه کرده اند؟

چشم وای می کنم. می بندم. نفس نفس می زنم. رسول کارم اینستاده رسول. عزیزم. چه شده؟ ... نمی داند.

آه... محمد. محمد جمالپور. محمد جان...

مادر شیون می کند. خدایا نمیرد این پیر زن...

چرا نمی گذارند کارم را بکنم؟... آقا جان هر کار می خواهی بکنی

نمی گذارند. یکی میگوید. بشین. فرید بشین. می نشینم

چه کنم؟  
شده تا حالا حس کنی نیمی ت از دست رفته؟ شده تا حالا حس کنی که یک

مرتب ت تخلیه شده ای؟ هیچ شده ای؟  
می گوید (عزیزی می گوید) فرید جان

بشین. خوب نیست. باشو... برمی خیزم.

ای داد. احمد نجفی توی چشمهای نگاه نمی کند. طاقت ندارد. ای خدایا... چه

شد؟ مگر می شود بی علی؟... آخر مگر می شود بی علی؟ خدایا! مادر نمیرد. حسن

جان مادر نمیرد... مواظب باش. (حسن بنی طباطبائی)

همه چیز از حصار آباد شروع شد. حصار آباد اهواز. گفتیم علی یک تئاتر

دارم بیا بازی کن. گفت روم نمیشه. خجالت می کشم.

- این حرفا یعنی چه؟ روم نمیشه یعنی چه.....

یکی دارد می آید. آه... یک لیوان آب آورده. آب

- ممنون  
یکی از دور دوان می آید.

- نه! نخور. فرید جان زیاد آب نخور. حالت به هم می خوره نمی خورم. علی.

علی. باور کنم که بی تو...؟ باور کنم؟ شرحی بیداد می کند. دانشکده تعطیل

شده آمده ام اهواز علی. آمده ام پیش تو. وای... شرحی شرحی عرق. با هم می رویم

اداره تئاتر... بچه ها جمع می شوند دو رمان. حالا علی یک پای ثابت اداره تئاتر است. سال ۵۲. با سینمای جوان اهواز هم همکاری مختصری دارد. شرحی. شرحی...

- آقا جان. فرید جان چرا اینجا واسادی؟ بیا عزیزم...

بیا بیرمت پای تابوت. بالا سر علی.

- هان؟ علی؟ (می روم) مادر نمیرد خدایا. مادر نمیرد

نمایشنامه در اعماق گورکی است و کارگردانی مهین اسکویی سال ۵۴ است.

زنگ می زنم اهواز / سلوئی

- علی! میتونی پاشی بیای تهران؟ میخوایم نمایشنامه را ببریم شهرستان

بازیگرش نمیتونه بیاد. نقش اسورچکف زاولوسکی شاعر

- باشه می یام. فقط سه چهار روز دیگه میام.

تحسین همگان را برانگیخته است. خانم اسکویی می گوید حتماً اگر سه خواهر

را کار کنم نقش آندری را میدم به علی سجادی...

- فرید جان. تو که آلان از پادرمیای. بشین.

- چشم - مادر گو. مادرم. مادر علی...

سال ۵۶ است. خدمت سربازی را در تهران می گذارند. خبرش می کنم برای

نمایشنامه سه خواهر نقش آندری. به کارگردانی خانم اسکویی. شها از پادگان

در می رود و می آید برای تمرین و بعد هم اجراء. برایش در پادگان مشکل درست می شود.

- آ! فرید جان چرا بهت زده ای. گریه کن. گریه کن. اصلاً بیا بیرمت اونور...

(گریه می کنم)  
مادر کو؟... کجاست؟  
شرحی بیداد می کند.

- می کشم می کشم آنکه برادرم کشت.

- برادر ازتشی...  
علی است که همراه چند تن دیگر در

خیابان های اهواز دنبال تانک می رود و بالاخره آن دیلم را لای شنی تانک

می اندازد چه کنم؟ خدا چه کنم؟  
- فرید جان گریه نکن. مرگ حق.